

خورخور میکنند. يك مشت از مردم بایبنی شان سوت میزنند یا آواز می-  
 خوانند. بعضی از مردم افسار دماغشان را بدست دیگران میدهند. (۱)  
 دیگران دماغ خود را بکار میبرند، تا از چون و چراى (۲) کار مردم سر-  
 دریاورند و با اصطلاح حلیم دیگران راهم بزنند، بعضی از بینی هاراسگ  
 هار میگذرد و بعضی از آنها را هنر پیشه های سینما زرفیلمهای عاشقانه. بعضی  
 از بینی ها در برویشان بسته میشود. بعضی از آنها در اسباب تخم مرغ زنی  
 گیر میکنند و بعضی بتور صفحه عرض کن خود کار گرامافون میافتند. جای  
 دماغ ثابت است. درست مثل جای درخت. اما وجود آن بر روی چیز  
 جنبنده ای مثل سر، باعث زنج بسیار آن میشود زیرا سر آنرا بجاهائی میکشاند  
 که موی دماغی بیش نیست. هدف آفرینش بینی بو کشیدن است اما بعضی ها  
 دماغشان را در برابر افکار یا رفتار یاریخت اشخاص بالا میکشند. « هومر  
 برگشت و بهو برت آکلی سوم و بعد بهن الیوت نگاه کرد. دماغ ایندو  
 نفر بجای اینکه بیالا کشیده شده باشد، معلوم نبود بچه علت بیاین متمایل شده  
 بود. با این حال هومر سخنانیش را ادامه داد و گفت: «این نوع مردم معمولا  
 دماغشان را رو با آسمان بالا میکشند انگار با دماغ میتوان با آسمان عروج  
 کرد. بیشتر حیوانات حفره بینی را دارند اما عده معدودی خود بینی را یعنی آنچه

(۱) اصطلاح خاص زبان انگلیسی. اصل عبارت این است: « بعضی  
 مردم را دماغشان هدایت میکند، یعنی از خودشان اراده ای ندارند و افسارشان  
 دست دیگری است. » - مترجم

(۲) باز اصطلاح عین عبارت این است: - بینی شان را در اینجا و آنجا فرو

می کنند و کندو کاو می نمایند - م .

را که مابینی میگوئیم دارند. اما در عین حال حس شامه حیوانات از انسان  
 کاملتر است، انسانی که بینی دارد، اما خر نمیشود. « هومر نفس عمیقی  
 کشید و تصمیم گرفت که خطابه اش را پایان بدهد. گفت: «مهمترین چیزها  
 درباره دماغ اینست که دماغ اسباب زحمت می شود، جنک بوجود می  
 آورد، دوستیهای کهن را میبرد و خانه های آ بادوشاد را ویران می سازد.  
 خانم هیکس حالا اجازه می دهید که من عصر در مسابقه دوش شرکت کنم؟»  
 معلم نارنج هر چند از این خطابه خیالی درباره موضوع بی اهمیتی  
 خوشش آمده بود اما اجازه نمیداد که موفقیت این خطابه باعث زیر قول  
 خود زدن و برهم خوردن نظم کلاسش بشود. بنابراین گفت: «شما بعد از  
 زنک مدرسه در کلاس خواهید ماند و آقای آ کلی شما هم بهم چنین. حالا  
 که از شرم موضوع بینی راحت شدیم خواهشمندم شاگردهای دیگر درباره  
 آنچه خواندیم توضیح بدهند. « کسی توضیحی نداد.

خانم هیکس گفت: «یا لا یکی دیگر توضیح بدهد. هر کس میخواهد»  
 جو، دلش در جواب دست بلند کرد و گفت: «دماغها فرزند،  
 بنفشه ها آبی، شاگردهای این کلاس مرده اند و باغلب احتمال شما هم با باقی.»  
 خانم هیکس گفت: «دیگر کی؟»  
 دختری گفت: «ناوی ها و سیاحان معمولا دماغ گنده اند.»  
 جو گفت: «بچه های دوسر دماغ هم دارند.»  
 یکی از پروان جو گفت: «بینی هرگز پشت سر در نمی آید.»  
 خانم هیکس گفت: «یکی دیگر حرف بزند.» و پسری رو کرد  
 و اسمش را صدا کرد: «هنری تو بگو.»

هنری گفت: «من از دماغ اطلاعی ندارم.»

جو بهنری رو کرد و گفت: «بسیار خوب، موسی (۱) کیست؟»

هنری گفت: «موسی در تورات اسمش آمده.»

جو پرسید: «آیا او دماغ داشته؟»

«البته که داشته.»

جو گفت: «بسیار خوب، پس چرا نمی گوئی موسی را دماغی بود

ببزرگی اغلب دماغها. این کلاس، کلاس تاریخ باستان است. چرا سعی

نمی کنی گاهی وقتی چیزی یاد بگیری؟ موسی - دماغ - درس تاریخ قدیم - سر

در آوردی؟»

هنری سعی کرد که بفهمد. پس گفت: «موسی - دماغ». بعد گفت: «نه

یک دقیقه صبر کن، دماغ موسی بزرگ بود.»

جو گفت: «آه تو هرگز چیزی یاد نخواهی گرفت، آخرش در

گداخانه جان میدهی. دماغ موسی ببزرگی اغلب دماغها بود. هنری تو

باید این مطلب را بکله خود فرو کنی و آنرا درست بفهمی. حالا خوب فکرش

را بکن.»

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب، بس است. حالا یک نفر دیگر.»

جو گفت: «دست از چشم تندتر میرود اما فقط دماغ است که

---

(۱) از اینجهت موسی را انتخاب کرده که در زبان انگلیسی با لغت

بینی هم قافیه است Moses-noses - مترجم

میدود (۱)»

هومر گفت:— خانم هیکس، شما باید بمن اجازه بدهید که در دوی ۲۲۰ یاردی شرکت بکنم.

خانم هیکس گفت:— من هیچ نوع دوی علاقه ندارم. حالا دیگر کسی حرفی ندارد بزند؟

هومر گفت:— خوب من این کلاس را برای شما سر حال آوردم. نیاوردم؟ باعث شدم که همه آنها در باره دماغ حرف بزنند. باعث نشدم؟ معلم تاریخ گفت:— این مطلبی است علیحده. کسی دیگر حرفی ندارد؟

اما دیگر دیر شده بود. زنگ کلاس را زدند. همه پاشدند که برای مسابقه مدرسه کلاس را ترک کنند. غیر از هومر مکالی و هوبرت آکلی سوم که مجبور بماندن در کلاس بودند.

---

(۱) دویدن دماغ با اصطلاح خاص زبان انگلیسی است یعنی آب از آن سرازیر شدن. — مترجم



## فصل دوازدهم

### مسابقه دو ۴۴۰ یاردی با مانع کوتاه

متصدی ورزش پسران دبیرستان «ایشاکا» در اطاق دفتر مدیر دبیرستان ایستاده بود. آقای مدیر بنام «اک» معروف بود و این نام حتی در يك روزنامه یومیه ضمن مقاله‌ای مصور تحت عنوان «میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید.» بقلم آقای «رابرت رایپلی» ذکر شده بود. اسم خود آقای مدیر اوسکار بود که بیادداشتن آن لزومی ندارد.

آقای مدیر بمعلم ورزش دبیرستان میگفت: «خانم هیکس قدیمی ترین و بهترین معلمهای این مدرسه است. وقتی من در دبیرستان «ایشاکا» تحصیل میکردم او معلم بوده است و معلم شما هم که بوده است، آقای بیفیلد. متأسفانه من میل ندارم بخاطر اینکه میخواهد دوپسر متمر در اتنیه

کند با او سرشاخ بشوم.»

معلم ورزش گفت: « هوبرت آکلی سوم پسر متمریدی نیست .  
هو مر مکالی هست، اما هوبرت آکلی ... نیست. او یک آقا کوچولوی تمام  
عیار است . »

مدیر گفت: «بله راست است که هوبرت آکلی پسر یک خانواده  
پولدار و اعیان است. اما اگر خانم هیکس او را واداشته است که بعد از  
مدرسه در کلاس بماند، پس باید بماند. آقا کوچولوی حسابی هم هست،  
باشد. پدرش هم آقا بود. یادم است، آقای کامل کامل. اما هرگز کسی نشنیده که  
خانم هیکس، معلم تاریخ قدیم ما شاگردی را بناحق تنبیه بکند . هوبرت  
آکلی هم یک روز دیگر در مسابقه شرکت بکند.»

مدیر احساس کرد که قضیه بهمین جا خاتمه یافته. معلم ورزش  
برگشت و از دفتر مدیر بیرون آمد. اما با وجود این بزمین ورزش نرفت.  
در عوض، یکراست باطاق تاریخ قدیم رفت. و آنجا خانم هیکس و هوبرت  
و هو مر را نشسته دید . بمعلم پیر سری فرود آورده ، تبسمی کرد  
و گفت:

— خانم هیکس من در این باره با آقای الک صحبت کرده ام. و معنای  
حرفش این بود که مدیر اجازه داده است که من پیام و هوبرت آکلی سوم را  
آزاد کنم . اما هو مر مکالی بود که در عوض از جاجست ، مثل اینکه  
معلم ورزش آمده بود که او را مرخص سازد. معلم ورزش بالحن تحقیر—  
آمیزی گفت: «تونه» و رو کرد پسر دیگر و گفت: «شما آقای آکلی .»

معلم تاریخ قدیم گفت: «مقصودتان چیست؟»

معلم ورزش گفت: «مقصودم این است که آقای آکلی باید همین الان لباس مسابقه را بپوشد و در دو ۲۲۰ یاردی با مانع کوتاه شرکت کند. ما منتظرش هستیم.»

هومر گفت: «که اینطور؟» و از غضب خودش بجوش آمده بود. گفت «من چطور؟ من؟ آقای مکالی.» معلم ورزش جوابی نداد و با هووبرت آکلی سوم، جوانکی که تاحدی آشفته و افسرده بنظر میرسید، از اطاق بیرون رفت.

هومر مکالی دادزد: «خانم هیکس حالا دیدید؟ آیا این حق کشی هست یا نه؟»

معلم تاریخ چنان از آنچه رویداده بود از جا در رفت که جلو زبانش را ول کرد و آهسته زیر لب گفت: «بیفیلد فقط لایق این است که به نره غولپائی مثل خودش ورزش یاد بدهد.» اما فوراً سکوت کرد تا کلماتی را که شایسته او نبود و بر زبان رانده بود جبران کند. پس گفت: «متأسفم. اما این آقا نه تنها نادان است، بلکه دروغ هم میگوید.» خیلی مطبوع بود که آدم خانم هیکس را باین حد طبیعی و در عین حال از جا در رفته بهینند. هومر احساس کرد که به مرش معلمی باین خوبی نداشته است.

هومر گفت: «من هیچوقت آقای بیفیلد را دوست نداشته‌ام. چقدر خوب است که می بینم شما هم از او خوشتان نمیاید.»

خانم هیکس گفت: «من سی و پنج سال است که در این مدرسه تاریخ قدیم درس میدهم. من مادر روحانی صدها دختر و پسر ایشاکا بوده‌ام. برادر

تو مار کوس و خواهرت بس را درس داده‌ام و اگر برادر و خواهر کوچکتر از خودت داری، ممکن است آنها را هم درس بدهم.»

هومر گفت: «خانم هیکس فقط يك برادر ديگر دارم که اسمش یولیسس است. مار کوس در مدرسه که بود چطور شاگردی بود؟»

خانم هیکس گفت: «مار کوس و بس هر دو خوب بودند، شریف و باتربیت بودند. بله، باتربیت.» و روی این کلمه بدقت تکیه کرد. بعد افزود «رفتار آدمهای قدیم آنها را از بچگی باتربیت بار آورده بود. مار کوس هم مثل تو گاهی خارج از نوبت حرف میزد. ولی هرگز دروغ نمیگفت. اما این آدمهای پست، این بیفیلدها که هرگز غیر از آدمهای احمقی نبوده‌اند، خیال می‌کنند من پیرزنم و خرف شده‌ام. می‌آید اینجا و بیبیج رو- در بایستی دروغ می‌گوید. همانطور که غالباً وقت و بیوقت، شاگرد کلاس می‌بود، پسربچه‌ای که بود، دروغ می‌گفت. او چیزی نیاموخته است غیر از اینکه با کمال بیشرمی با نهائی که احساس می‌کند از او برترند، تملق بگوید و کلاه سرشان بگذارد.»

هومر گفت: «راستی؟» و مقصودش این بود که معلم تاریخ را تشجیع کند که انتقادات خود را ادامه بدهد.

خانم هیکس گفت: «همجنسهای او را دیده‌ام که مردهای حساسی را عقب انداخته‌اند. همجنسهای او که با دروغ و پشت هم اندازی مردهائی را که فوق آنها قرار دارند، بزمین زده‌اند. دو با مانع کوتاه! واقعاً که کوتاه.» معلم تاریخ بیحد رنجیده بود. دماغش را گرفت و چشمهایش را پاک کرد.

هومر گفت: «آه خانم هیکس، ناراحت نشوید. من خواهم ماند. شما



میتوانید مرا که بیخودی حرف مفت زده‌ام تنبیه کنید. ایندفعه از زبانه دررفت اما سعی میکنم که از این ببعده خوب باشم. من نمیدانستم که معلمها هم مثل همه آدمها هستند و از آدمهای دیگر بهتر هم هستند. خیلی خوب خانم هیکس، مرا میتوانید تنبیه بکنید.»

معلم تاریخ گفت: «من شما را نگاه نداشتم که تنبیه‌تان بکنم. من همیشه شاگردهایی را بعد از زنگ نگاه داشته‌ام که از همه بیشتر دوست میداشته‌ام. من آنها را نگاه داشته‌ام که با آنها نزدیکتر بشوم. هنوز فکر نمی‌کنم که درباره هوبرت آکلی اشتباه کرده باشم. آقای بیفیلد باعث شد که هوبرت زیر حرف من بزند. من بهر جهت هر دوی شما را بعد از لحظه‌ای مرخص میکردم. شما را برای تنبیه نگاه نداشتم، برای تربیت نگاه داشتم. من متوجه رشد روحی شاگردانم هستم و از هر نمود تازه‌ای که نشان این رشد باشد گل از گل گلم میشکفد. تو از هوبرت معذرت خواستی و هر چند این عذرخواهی او را ناراحت کرد، زیرا عذرخواهی تو مقام او را پائین آورد، اما او بجوانمردی عذر ترا پذیرفت. من شما دو تا را نگاه داشتم زیرا میخواستم با هر دوی شما صحبت بکنم. یکی از شما از خانواده‌ایان و دیگری از فامیل خوب و بیچیزی هستید. برای او زندگی در این دنیا مشکلاتر است تا برای تو. من میخواستم شما دو تا هم دیگر را بهتر بشناسید. این مهم است. من میخواستم با شما دو تا با هم صحبت بکنم.»

هو مر گفت: «گمان می‌کنم از هوبرت خوشم می‌آید. اما فقط عیبش این است که خود را از پسرهای دیگر بهتر میداند.»

معلم تاریخ گفت: «بله میدانم. می‌فهمم توجه احساس میکنی اما

هر کس در دنیا از عده‌ای بهتر است و بخوبی یک‌عهده، دیگر هم نیست.  
 «جو ترانوا» باهوشتر از هوبرت است. اما هوبرت هم در حد خود مرد  
 شریفی است. در یک کشور دموکراسی هر فردی با فرد دیگر برابر  
 است. بشرطی که بعد یکدیگر تجاوز نکنند. اما بعد از آن هر کس آزاد  
 است که در هر راهی که می‌خواهد قدم بگذارد. بخوبی بگراید یا بیدد،  
 بشرافت زندگی کند یا بندانم کاری عمر بگذراند. هر طور که دلش  
 می‌خواهد. من آرزو مندم که پسرها و دخترانی که زیر دستم تربیت میشوند  
 سعیشان متوجه هدف خوبی و زندگی شرافتمندانه باشد. آنچه از ظاهر  
 بچه‌ها مستفاد میشود برای من اهمیتی ندارد. من از مبادی آداب بودن  
 یکی و بی بندوبار بودن دیگری گول نمی‌خورم. من علاقه به حقیقتی دارم  
 که زیر هر گونه رفتاری نهفته است. اگر بچه‌ای فقیر و دیگری غنی است،  
 اگر یکی کاتولیک و دیگری پرتستان و سومی یهودی است، اگر یکی  
 سفید و دیگری سیاه و سومی زرد پوست است، اگر یکی باهوش و  
 دیگری کند است، یکی نابغه و دیگری سبک مغز است، هیچ برای من  
 فرقی ندارد. اما بشرطی که شاگرد من انسانیت سرش بشود. بشرطی که  
 صاحب‌دل باشد، بشرطی که عاشق حق و شرف باشد، بشرطی که بزرگوار  
 خود احترام کند و آنها را که از او برترند دوست بدارد. اگر شاگردان  
 کلاس من انسان باشند کافی است و من دیگر توقع ندارم که رفتار انسانی  
 همه آنها مثل هم باشد. اگر بچه‌ها فاسد نباشند، هر تفاوت دیگری که  
 باهم دیگر داشته باشند برای من اهمیتی ندارد. من می‌خواهم هر شاگردی  
 خودش باشد و خودش را نشان بدهد. هو مر من نمی‌خواهم که تو برای

خوش آمد من، یا برای سهولت کار من، مثل یک نفر دیگر باشی. خیلی خسته خواهی شد اگر کلاس فقط پر از خانم کوچولوهای کامل و آقایان تمام عیار باشد. من میخواهم که شاگردهایم مردم باشند، هر کدام شخصیت خاص خود را داشته باشند، هر يك از دیگری متمایز باشد، تفاوت مطبوع و هیجان آوری با دیگران داشته باشد. من میخواستم هوبرت آکلی هم اینجا باشد و شما بحرهای من گوش بدهد... و هر دو بفهمید که اگر در حال حاضر شما از خوششان نمیآید و او هم شما را دوست ندارد این امری است کاملاً طبیعی. من میخواستم که او بداند که هر کدام از شما وقتی يك انسان حقیقی میتوانید باشید که با وجود عدم تمایل قلبی نسبت به یکدیگر، باز هم دیگر را احترام کنید. معنای «تربیت شده» همین است. این است آنچه تاریخ قدیم باید بشما بیاموزد. «بعد معلم لحظه‌ای تأمل کرد و بیسرنگاه کرد. هو مر بدلیلی که خودش هم نمی توانست بفهد، نزدیک بود اشکش سرازیر بشود»

معلم گفت: «خوشحال از این که باشم حرف زدم. از صحبت با شما بیش از صحبت با هر کس دیگر خوشوقت شدم. وقتی از این مدرسه رفتی، وقتی که دیگر مرا بکلی از یاد بردی، با این حال من در دنیا متوجه تو خواهم بود و از کارهای برجسته‌ای که بدست تو انجام بشود حیرت نخواهم کرد» معلم تاریخ دوباره دماغش را گرفت و دستمالش را بچشمهایش برد و گفت: «حالا بمیدان ورزش برو در مسابقه دو ۲۲۰ یاردی با هوبرت دست و پنجه نرم کن. اگر وقت نیست که لباس ورزش بپوشی، با همین لباسها بدو هر چند همه بتوبخندند، بخنده آنها اهمیت نده. این خنده‌ها را بارها

در مبارزه زندگی ، پیش از اینکه خیلی جلو بروی، خواهی شنید . و نه فقط خنده هموعان خود را خواهی شنید بلکه خنده تمسخر آمیز اشیاء را هم بگوش خواهی شنید که سعی خواهند داشت ترا آشفته سازند و از جلو رفتن باز دارند . اما من میدانم که تو اعتنائی باین خنده ها نخواهی کرد .

معلم آهی کشید و بختگی گفت : « بدو بمیدان ورزش برو ، هومر مکالی ، من تماشاخواهم کرد . » و پسردوم خانواده مکالی ساکن خیابان سنناکلارا واقع در ایشاکا ، کالیفرنیا از اطاق درس بیرون آمد .

در میدان ورزش هوبرت آکلی و سه پسری که همانروز صبح با او مسابقه داده بودند ، در جاهای خود میان خط ها برای دویدن دو ۲۲۰ یاردی با ماع کوتاه حاضر ایستاده بودند . مردی که طپانچه ای در دست داشت دستش را بلند کرد تا شروع مسابقه را اعلام کند . درست در همین موقع هومر بخط پنجم رسید و سر جای خود میان دو خط ایستاد . احساس میکرد که هم خوشحال است و هم عصبانی . اما ایمان داشت که هیچ چیز در این دنیا نخواهد توانست او را از بردن این مسابقه باز بدارد . کفش عوضی ، لباس معمولی ، نداشتن تمرین ، هیچ کدام از اینها قادر بجلو گیری از بردن او نخواهند بود و طبیعی است که او مسابقه را خواهد برد .

هوبرت آکلی که میان دو خط مجاور هومر ایستاده بود باور و کرد و گفت : « با این ریخت نمی توانی در مسابقه شرکت کنی . »

هومر گفت : « نمی توانم؟ صبر کن و به بین »

آقای بیفیلد که در جای تماشاچیان بتماشا نشسته بود از مردی که پهلویش بود پرسید : « در آن خط آخری کیست که میخواهد بی لباس ورزش

بدود؟» و بعد یادش آمد که نفر آخری کیست.

تصمیم گرفت مسابقه را بتأخیر بیازد از دتا دونده پنجم را بیرون کند. اما دیگر دیر شده بود. طیانچه آتش شده بود و دونده ها می دویدند: هوبرت و هومر کمی زودتر از دیگران از روی اولین مانع جهیدند و هر دو هم خوب جستند. در پرش از روی مانع دوم هومر کمی از هوبرت جلو افتاد و این سبقت را در پرش از روی موانع سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم همچنان حفظ کرد. اما درست پشت سر او هوبرت قرار داشت و هر دو همانطور که می دویدند با هم حرف می زدند. در اولین پرش هوبرت داد زد: «اینطور دویدن را از کجا یاد گرفته ای؟»

هومر جواب داد: «از هیچ جا، حالا دارم یاد می گیرم.»

در پرش دوم هوبرت گفت: «چرا عجله میکنی؟ تو خیلی تند

میدوی.»

هومر جواب داد: «میخواهم مسابقه را ببرم.»

در سومین پرش هوبرت گفت: «کی گفته؟»

در چهارمین پرش هومر جواب داد: «خودم میگویم.»

در پنجمین پرش هوبرت گفت: «آهسته تر بدو، این مسابقه

طولانی است و خسته خواهی شد.» و ناگهان فریاد زد: «آه: نگاه کن بیفیلد

دارد میاید.»

هومر درست وقتی به مانع نهم رسید که معلم ورزش هم از سمت

مقابل با آنجا رسیده بود، با اینحال از روی مانع پرید و در بازوهای گشاده

معلم ورزش افتاد و هر دو نقش بر زمین شدند. هوبرت آکلی از دویدن

ایستاد و بدونده‌های دیگر هم رو کرد و فریاد زد: «هر جا هستید بایستید. صبر کنید تا هومر از جایش بلند شود. خوب میدود. ضمن دویدن بامانعی برخوردار است.» هومر زود از جایش باندشد و بدویدن ادامه داد. لحظه‌ای که او شروع کرد دیگران هم بدویدن مشغول شدند.

هر کس که در قسمت تماشاچیان نشسته بود، حتی هلن الیوت از آنچه در این مسابقه روی داده بود غرق در حیرت بود. اکنون معلم تاریخ قدیم خانم هیکس با آخر خط مسابقه رسیده بود و داشت بچه‌ها را تشویق میکرد. اما همه آنها را تشویق میکرد. میگفت:

هومر زود باش، هوبرت زود باش، عجله کنید سام، جورج، هنری

یا لا!

تزدیک آخرین مانع هوبرت و هومر بهم رسیدند و هوبرت

گفت:

متأسفم اما مجبورم این کار را بکنم.

هومر گفت: «برو جلو، اگر میتوانی برو.»

هوبرت آکلی کمی از هومر جلو افتاد. اما دیگر مسابقه داشت تمام

میشد. هومر از روی مانع آخری خوب نجهید اما بدونده اول رسید و در

آخر مسابقه چنان تزدیک او بود که نمیشد گفت هومر برنده است یا هوبرت.

سام و جورج و هنری هم بزودی رسیدند و خانم هیکس معلم تاریخ قدیم همه

دونده‌ها را دور خود جمع کرد و گفت:

همه‌تان خیلی قشنگ دویدید.

هوبرت آکلی گفت: «خانم هیکس خیلی معذرت میخواهم. من

بایستی با هومر در کلاس میماندم.»

خانم هیکس گفت: «حالا دیگر عیبی ندارد. خوب کردید که وقتی هومر تصادف کرده منتظر شدید تا از جا بلند شود.»

معلم ورزش دبیرستان ایثاکا، از اینکه بزمین افتاده بود عصبانی، از جا در رفته و با اخم و تخم بطرف دسته شاگردانی که دور خانم هیکس جمع شده بودند دوید. و از فاصله ۱۵ یاردی فریاد زد:

«مکالی، در نتیجه کاری که همین الان کردی دیگر حق نداری برای باقی سال در ورزشها شرکت کنی. و از شرکت در کلیه فعالیتهای ورزشی مدرسه محروم خواهی بود.»

اکنون معلم ورزش بدوندها رسیده بود. ایستاد و خیره خیره به هومر نگاه کرد. معلم تاریخ باور و کرد و گفت: «آقای بیفیلد چرا هومر مکالی را تنبیه میکنید؟»

معلم ورزش گفت: «تخیلی ببخشید، ولی من تصمیمهای خود را بی-کهک قسمت تاریخ باستان میگیرم.» و بعد به هومر گفت: «فهمیدی؟»  
هومر گفت: «بله آقا.»

بیفیلد ادامه داد: «حالا باطاق من برو و همانجا بمان تا وقتی که مرخصت بکنم.»

هومر گفت «بروم باطاق شما؟ اما من مجبورم بروم.» ناگهان یادش آمده بود که ساعت چهار باید سر کارش حاضر باشد. پرسید: «چه ساعتی است؟»

هوبرت آکلی بساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «ربع ساعت

بچهار مانده.

یغیلدسرش دادزد: «برو باطاق من.»

هومر گفت: «اما شما درست متوجه نمیشوید، من مجبورم یکجائی

بروم. دیر خواهم کرد.»

«جو ترانوا» خودش را داخل دسته دهنده‌ها کرد و پرسید: «بچه-

مناسبت او بعد از ساعت مدرسه باید بماند؟ کار خلافی که نکرده.»

معلم ورزش که بعد کافی ناراحت شده بود فریاد زد: «تو دیگر

دم‌دهنت را به بند. خارجی!» این را بچو گفت و هومر را کشان کشان بجلو

میراند. هومر تلو تلو میخورد اما پیش از اینکه بزمین بیافتد جو ترانوا فریاد

زد: «خارجی؟»

هومر جلوی پای آقای یغیلد رامثل اینکه هر دو باهم در زمین فوتبال

بانشند میگرفت و درعین حال میگفت: «حق ندارید بدوست من دشنام

بدهید.»

در این موقع یغیلد و هومر بزمین مسابقه رسیده بودند و «جو ترانوا»

پشت سر آنها بود، جو پرید به یغیلد و با معلم ورزش گلاویز شد مدیر

مدرسه آقای اک دوان دوان، از نفس افتاده و آشفته سر رسید و گفت:

«آقایان! پسرها، پسرها!» و «جو ترانوا» را از معلم ورزش که بزمین

افتاده بود جدا کرد.

مدیر مدرسه گفت: «آقای یغیلد، این حرکت غیرعادی یعنی چه؟»

یغیلد گنگ شده بود و با دست خانم هیکس را نشان داد.

خانم هیکس بالای سر مردك ایستاد و گفت: «بارها بشما گفته‌ام که



بمردم فشار وارد نیاورید. هیچکس از اینکار خوشش نمیآید.» پس بمدير مدرسه زو کرد و گفت آقای بیفیلد باید از «جو ترانوا» عذرخواهی کند.» آقای اک گفت: «که اینطور؟ اینطور است؟ آقای بیفیلد؟»

خانم هیکس گفت: «کسان جواز ایتالیا مهاجرت کرده اند. اما بهر جهت نباید با آنها گفت خارج جی.»

«جو ترانوا» گفت: «لازم نیست از من عذرخواهی بکند. اما اگر بمن دشنام بدهد دهنش را خرد میکنم. و اگر مرا بزند برادرهایمرا بسرش خواهم ریخت.»

خانم هیکس گفت: «ژوزف تو باید اجازه بدهی آقای بیفیلد از تو معذرت بخواهد. او از تو یا از کسانی که عذرخواهی نمی کند. از ملت ما عذر میخواند. باید با این فرصت را بدهی که یکبار دیگر سعی کند یک امریکائی واقعی باشد.»

مدیر مدرسه گفت: «بله دست است. اینجا امریکاست. و تنها خارجی در اینجا کسی است که از یاد ببرد اینجا امریکاست.» بعد بمردی که هنوز روی زمین شل و ول افتاده بود امر داد: «آقای بیفیلد.»

متصدی ورزش دبیرستان ایثاکا از جا بلند شد، معلوم نبود مخاطبش کیست. زیرا بکس خاصی رونکرده. اما گفت: «معذرت میخواهم» و بشتاب دور شد.

«جو ترانوا» و هومر مکالی دست در دستهم رفتند. جو «توب راه» میرفت. اما هومر می لنگید. پای چپش در موقع برخورد با بیفیلد صدمه دیده بود. خانم هیکس و آقای اک بسی چهل پسر و دخترانی که دورشان جمع

شده بودند متوجه شدند. آنها از طبقاتهای مختلف و ملیتهای گوناگون بودند .

خانم هیکس گفت: «بسیار خوب. حالا بروید بنخانه هایتان.» و چون دید شاگردان هنوز کمی گیجند اضافه کرد: «بغ نکنید، اخم هایتان را باز کنید. بخندید، این که چیزی نیست. ناراحت نشوید.»

مدیر مدرسه گفت: «بله شاد باشید ، جنك كه براي همیشه طول نخواهد کشید.»

بچه ها دسته دسته شدند و رفتند .



## فصل سیزدهم

دام ، خدايا دام !

هومر مکالی بعد از مسابقه روی دچرخه‌اش پرید تا هرچه زودتر خود را بسر کارش برساند. در همین موقع مردی بنام «گریس» بزرگ وارد مغازه «کاوینگتون» در کوچه «تولر» شد که در آن مغازه آلات و اسباب ورزشی در معرض فروش گذاشته شده بود. مرد قلندری بود. لندبالا، کمر باریک، و محکم. و موهای بوری داشت. از تپه‌های اطراف «پیردا» تازه بشهر وارد شده بود تا دامی در سایل شکاری برای خودش بخرد. آقای «کاوینگتون» مؤسس و صاحب مغازه فوراً دور مشتری تازه وارد را گرفت و باو طرز کار بکدام جدیدی را که تازه اختراع شده بود نشان میداد. دام نکره‌ای بود و

طرز کارش هم مشکل مینمود. از فولاد، چوب، فتر و طناب ساخته شده بود. اصول کار این دام ظاهر این بود که حیوان را اول بتله میاندازد بعد او را کمی تاب میدهد و پاهایش را محکم میچسبد تا صیاد برسد.

آقای کلونگتون گفت: «این دام تازه ایست که مردی بنام «سافرتی» از شهر «فرانیت» آنرا تعیبه کرده است، حق امتیاز اختراعش را هم گرفته، و تا حالا دو تا از این دامها ساخته است، یکی که نمونه اصلی است و آنرا با دانه نبت اختراعات فرستاده و این یکی را هم برای فروش بمغازه ما سپرده است. این دام برای حیواناتی است که روی زمین راه میروند و آقای سافرتی اینطور دام خود را وصف کرده: - پاهایشان را یکهو بتله میاندازد، کمی قلقلکشان میدهد، میگذارد چرخ بخورند و بعد محکم میچسبدشان. - دام آقای «سافرتی» همه نوع حیوانی را بدام میاندازد. قیمتش بیست دلار است. البته هنوز امتحان نشده اما خردتان می بینید که محکم است و بسهولت میتواند خرس بزرگی را بتله میاندازد.»

گریس بزرگ مثل یک بچه مدرسه بموضیحات صاحب مغازه گوش داد. پشت سر او یولیسس مکالی ایستاده بود و او هم باشوق فراوان گوش میداد و مدام گردن میکشید تا دام را بهتر ببیند. آقای کلونگتون تصور میکرد که یولیسس بچه «گریس بزرگ» است و «گریس» هم خیال میکرد بچه صاحب مغازه است و بنابراین هیچکدام مانع حضور پسر بچه و تماشایش نمیشدند. و خود یولیسس هم بر این عقیده بود که هر جایی که چیز جالبی برای تماشا وجود دارد متعلق باوست.

آقای کاونگتون میگفت: «خوبی این دام این است که به حیوان صدمه نمیزند و پوست حیوان را ضایع نمی کند و بعد میتوان پوست را درسته در آورد. بعلاوه آقای «سافرتی» تضمین میکند که این اسباب یازده سال تمام بی عیب دوام بکند. البته همه قسمت های دام، چوبش که چوب درخت لیموست و محکم است، فنرهایش خیلی استحکام دارد، فولادش و طنابها، خلاصه تمام اجزاء آن بادوام و محکم است. آقای «سافرتی» هر چند خودش شکارچی نیست ولی عقیده دارد که این دام مؤثرترین و ضمناً انسانی ترین تله های دنیاست. آقای سافرتی مردی است هفتادساله که بیسروصدادر «فرانیت» زندگی میکند، هی کتاب میخواند و هی اختراع میکند. اینطور که میگویند تا حالا سه و هفت اختراع ممتاز و علمی و مفید کرده است.» آقای کاونگتون تعریفات خود را ختم کرد و گفت: «حالا امیدوارم که مورد پسنادتان واقع شده باشد.»

یولیسس جلوتر آمده بود تا بهتر ببیند. اما دیگر خیلی بیشروری کرده بود. دام او را بمالیمت ولی سرعت بتله انداخت. پاهایش را از زمین بلند کرد، او را چرخ داد و باندازه سه پا از زمین بطور افقی، دست و پابسته، در هوا نگاهداشت. پسرک هر چند کمی ترسید اما سروصدائی راه نیانداخت. اما کریس بزرگ موضوع را یکدستی نگرفت و سرکاونگتون دادزد:

— احتیاط کنید. من نمیخواهم پسرتان ناراحت بشود.

کاونگتون جواب داد: «پسر! من خیال میکردم پسر شماست. من هرگز این بچه را به مرمن ندیده ام. او همان وقت که شما وارد شدید تو آمد.»

کریس بزرگ گفت: « بامن آمد؛ من ملتفت نشدم. خوب بهر جهت عجله کن و او را از دام دریاور. زود باش او را دریاور! »  
کاوینگتون گفت: « چشم آقا. حالا به بینم. »

کریس بزرگ دلش شور میزد و ناراحت بود پرسید: « پسر جان اسمت چیست؟ » پسر بدام افتاده گفت: « یولیسس. »

مردی که از آن طرف تپه ها آمده بود گفت: « اسم من کریس بزرگ است. حالا خودت را محکم نگاهدار تا این آقا فوراً بیرون بیاید و بزمن بگذاردت. » بعد رو کرد با آقای کاوینگتون و گفت: « حالا بیایید و بچه را از دام دریاورید. زود باشید آزادش کنید. »

آقای کاوینگتون هم مثل کریس بزرگ گیج شده بود. گفت: « مطمئن نیستم که این قسمت از طرز کار دام بیادم باشد. آقای سافرتی دام را که بکار نیانداخت. میدانید، زیرا ما حیوانی نداشتیم که ... آقای سافرتی فقط توضیحاتی داد. گمان میکنم باید این قسمت را تکان بدهیم ... نه ... اینکه از جانکان نمیخورد. »

اکنون کریس بزرگ و آقای کاوینگتون باهم سراغ دام رفتند. کریس، یولیسس را گرفته بود که اگر دام ناگهان باز بشود او با صورت بزمن نیافتد و مرد دیگر با قسمت های مختلف دام و دریافت تابه بینداز که بازمیشود. کریس بزرگ گفت: « حالا عجله کن. نمیشود که تمام روز بچه را در دام نگاه داشت. یولیسس صدمه که نخوردی؟ »

یولیسس گفت: « نه آقا. »

کریس بزرگ گفت: « خوب خودت را محکم نگاهدار. ترا از اینجا

در خواهیم آورد « بعد پسر بچه را اورا انداز کرد و پرسید : « چه باعث شد که اینجا سر بکشی ؟ »

یولیسس جواب داد : « میخواستم تماشا بکنم . »

کریس بزرگ گفت : « حق باتست . چیز تازه ایست که آدم را مشغول میکند . نیست ؟ حالا این آقاتر اسالم از تاه در میا آورد . منم نمی گذارم که بیفتی . چند سالت است ؟ »

یولیسس گفت : « چهار سال . »

کریس بزرگ گفت : « چهار سال ؟ من پنجاه سال از تو بزرگترم . حالا این آقاتر در میا آورد . و رو کرد با آقای کاونینگتون و پرسید : « در میا آوردی ؟ اسم شما چیست ؟ »

« اسم من والتر کاونینگتون است و صاحب این مغازه هستم . »

کریس بزرگ گفت : « چه خوب . والتر حالا پسر را از دام نجات بده ، این قطعه چوب را که اینجا وصل است تکان بده . من او را محکم گرفته ام . یولیسس دلت شور نزنند . اسم پدرت چیست ؟ »  
« مایور . »

کریس بزرگ گفت : « پدرت آدم خوشبختی است که پسری مثل تو دارد . پسری که با چشمهای باز بهمه چیز توجه میکند . من حاضر بودم تمام دنیا را بدهم و پسری مثل تو داشته باشم . اما زنی مناسب خودم گیر نیاوردم . سی سال پیش در « اکلاهما » دختری را دیدم و پسندیدم . اما او با مرد دیگری فرار کرد . و الترو توانستی کاری بکنی . » کاونینگتون گفت : « هنوز نه . اما بزودی از طرز کار این دام سردر خواهم آورد . بنظرم اینجارا

باید ... نه .. آقای «سافرتی» توضیح داد که چطور حیوان را از تله باید در آورد. اما من درست نمیدانم کجا بکجا است. شاید هم اصول کار دام وقتی بجای يك حیوان پسر بچه‌ای را بتله انداخته است فرق میکند. «  
دومرد، يك زن با دختری كوچك و دو تا پسر نه ساله و ده ساله برای تماشا وارد مغازه شدند.

یکی از پسرها پرسید: - چطور شده؟

آقای کلونگتون جواب داد: «پسر بچه‌ای در اینجا بدام افتاده است اسمش یولیس است.»

یکی از مردها گفت: «چطور شد که بدام افتاد؟ میخواهید بروم دنبال دکتر؟»

کریس بزرگ گفت: «نه، صدمه که ندیده. صحیح و سالم است. فقط در هوا معلق مانده همین.»

زن گفت: «شاید بهتر باشد پاسبان صدا کنیم.»

کریس بزرگ گفت: «نه خانم. همین الان بتله افتاد. و این آقای والتر، او را از دام در خواهد آورد.»

خانم گفت: - شرم آور است که آدم باعث شود بچه‌های كوچك مردم

گرفتار این اختراعات ماشینی مزخرف بشوند ورنج ببرند.

کریس بزرگ گفت: - خانم بچه سالم است ورنج هم نمیبرد.

خانم گفت: «اگر پسر من بوديك چشم بهمزدن پاسبان را صدا

میکردم.» و قرقرکنان برگشت، دست دختر بچه را گرفت و کشان کشان او

را با خود برد.



دختر كوچك بگريه افتاد: «منهم ميخواهم تماشا كنم . ميخواهم تماشا كنم، همه ميبينند بجز من.» زن برگشت، دختر بچه را گوشمالی داد و او را از مغازه كشان كشان بيرون برد .

كريس بزرگ گفت: «يوليسس ابدأ دلت شور نزنند. بزودی ترانجات خواهيم داد.» اما آقای «كاوینگتون» گفت: «من كه سردر نميآورم . بهتر است با آقای سافرتی تلفون بكنم. من نمي توانم خودم پسر بچه را از تله درياورم.»

يوليسس گفت: - يعنی من مجبورم اينجا بمانم ؟

كريس بزرگ گفت: «نه پسر جان اينطور نيست. اينجا نخواهی ماند، ترانجات خواهيم داد.» پسری كه يك دسته روزنامه زير بغل داشت داخل مغازه شد، از میان جمعيت سر كشيد و يوليسس نگاه كرد. مردم را و رانداز كرد، بعد دوباره متوجه يوليسس شد و گفت :

- سلام يوليسس. اينجا چه ميكنی ؟

يوليسس گفت: - سلام آگي. بتله افتاده ام .

چرا ؟

- بتله افتاده ام ديگر .

پسر روزنامه فروش سعی كرد كه بكريس بزرگ كمك كند. اما فقط اسباب زحمت شد و سر او را شلوغ كرد. بعد تر سيد و و امانده و ناتوان با طرافش نگاهي كرد و بعد از لحظه ای آشفتگی بطرف كوچه دوان دوان براه افتاد. مستقيماً بتلگرافخانه دويد. ولی هومر آنجا نبود. دوباره در كوچه پابندو گذاشت. باينطرف ميدويد و بعد بطرف ديگر. مردم برميخورد و در عين